



داستان کوتاه مینایی در قفس

نگارنده: نوشین جم‌نژاد

بود و بچه‌ها را هم پیش از مرگ همسر، به خانه بخت فرستاده بود. از ماجرای که ماهبانو پیش آورده بود و زیبایی چشم‌هایش، بهانه‌ای شد تا حاج‌سلیم، ماهبانو را به عقد خودش درآورد. گرچه هیچ‌کس جز پدر و مادر ماهبانو و حاج‌سلیم از این ماجرا خبر نداشت. ماهبانو صبح زود از خانه بیرون زده بود تا با پسر جوان سبزه‌رویی که دل به او بسته بود برای همیشه شهر کوچکش را ترک کند؛ اما از بخت بد، حاج‌سلیم او را شناخته بود و مجبورش کرده بود تا به خانه برگردد.

توی این چند سال ماهبانو دو بار بچه انداخته بود. دوا و درمان هم افاقه نکرده بود و دیگر ماهبانو در اوج جوانی نمی‌توانست مادر شود. شوهرش دوران چل‌چلی‌اش را بدون نگرانی می‌گذراند و با دفتر حساب‌و‌کتاب و گاهی نوه‌هایش دل‌خوش بود؛ اما دل ماهبانو شیرینی وجود نوشکفته‌ای را می‌خواست که زندگی در این عمارت را برایش تحمل‌پذیر کند. شوهرش مرغ مینایی خریده بود که مونس روزها و شب‌های درازش باشد و کمتر از تنهایی ناله کند. ماهبانو ساعت‌ها کنار مرغ مینا می‌نشست و نگاهش می‌کرد. دست می‌کشید به بال‌ش و از رازهایش به او می‌گفت. از صبح زود که از خانه بیرون زده بود و سر پیچ کوچۀ بازارچه، حاج‌سلیم صدایش زده بود، از صدای خش‌خش برف‌ها که هنوز توی گوشش بود، از صدای زنگ در و سیلی آبدار پدر و نگاه پُرهوس حاج‌سلیم. گاهی به یاد گذشته و عشق دوران نوجوانی‌اش ناله می‌کرد و گاهی هم از بچه‌دار نشدنش گله‌ای می‌کرد و اشک می‌ریخت. همیشه بعد از اینکه حاج‌سلیم به خانه می‌رسید دیگر دل‌ودماغی برای ماهبانو نمانده بود تا به او روی خوش نشان دهد. گاهی فکر آن نگاه پُرهوس در آن صبح سرد زمستانی تا مغز استخوانش را می‌سوزاند. باین حال، غمش را در دل پنهان می‌کرد و وقتی شوهرش به خانه برمی‌گشت با دست‌های سفید و ظرفش قوری چینی گل‌سرخ را از روی سماور برمی‌داشت و برایش چای می‌ریخت. حاج‌سلیم شام می‌خورد و کمی بعد لم

شلاق باران که غروب را تسخیر کرده بود، بر تن پنجره‌ها می‌کوبید. قطره‌های درشت باران از روی گلبرگ‌های رازقی سُر می‌خوردند و زمین که دهان باز کرده بود، باران را می‌بلعید. غروب هرچه دلگیرتر می‌شد، غم در دل ماهبانو بیشتر جان می‌گرفت و به مینایی در قفسش فکر می‌کرد. مینا درد دلش را می‌فهمید.

ماهبانو با اندامی کوچک و ظریف و صورتی گندمگون، با چشمانی سیاه، جوان و زیبا بود. شب‌ها جلوی سماور می‌نشست و به فکر فرومی‌رفت. پرده‌های تیره سرتاسر پنجره‌ها را پوشانده و اتاق تاریک بود. سماور طرح‌دار دسته‌طلایی می‌جوشید و مه‌رقیقی که از منافذ دَرش بیرون می‌زد، فضای اتاق را پُر کرده بود، اما ماهبانو توجهی به هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌کرد. ساق‌هایش را بغل گرفته و چانه‌اش را روی زانوهایش گذاشته بود. سرمه‌دان و سرخاب و سفیداب را هم از سر بی‌حوصلگی کنار گذاشته بود و فقط گاهی در آینه نقره‌ای گل‌برجسته نگین‌دارش نیم‌نگاهی به چهره‌اش می‌انداخت و بعد رو برمی‌گرداند. ماهبانو زن بیست‌و‌چندساله‌ای که گونه‌های برجسته و چهره زیباترین دیگر جذاب نبود. شوهرش تاجر معروف شهر کوچکشان بود و مال‌ومنال زیادی داشت. حاج‌سلیم، مرد فدکوتاه بد اخلاقی بود که ابروهایی پرپشت و پیشانی برجسته‌ای داشت و ریش دراز و کم‌پشتش صورتش را زشت‌تر نشان می‌داد و تمام فکروذکرش کار بود. خانه‌شان عمارت بزرگ و سفیدی بود که درست وسط باغی باشکوه بنا شده بود. درختان سربه‌فلک‌کشیده باغ هر روز صبح هوا را معطر می‌کردند و گل‌بوته‌های رنگین و پیچک‌های سبز و گل‌های سفید و کوچک رازقی، چشم‌های درشت و زیبای ماهبانو را نوازش می‌کردند. باین همه، عمارت بزرگ و سرستون‌های نقش‌برجسته و حوض کاشی‌کاری‌شده‌اش برای ماهبانو هیچ معنایی نداشت. چند سالی می‌شد که به اصرار پدر و به خواهش مادر به خانه حاج‌سلیم آمده بود. حاج‌سلیم سال‌ها قبل زنش را از دست داده

سخت‌تر شلاقش را به پنجره می‌کوبید. ماهبانو برگشت و به پشت‌سرش نگاه کرد. از ترس فلج شده بود. زانوهایش توان رفتن نداشت. چادر را روی صورتش کشید و با نگرانی به یحیی گفت: «زودتر بگو تا شوهرم نیومده.» یحیی روی موهای خیسش دست کشید و گفت: «من و گرفتن. چند وقت بود زاغ‌سیام و چوب می‌زدن و من نفهمیده بودم. اقللاً به سال صبر می‌کردی. فکر نمی‌کردم باهام این کارو کنی! چرا زدی زیر حرفات و همه‌چی و فراموش کردی؟» ماهبانو ابرو درهم کشید و گفت: «آروم حرف بزن. اگه حاجی بیدار شه، دخل دو تامون اومده.»

حیاط که روشن شد، هر دو چشم‌درچشم شدند. بعد ماهبانو سمت درخت رازقی راه افتاد. قدم که برمی‌داشت پاهایش صدا نداشت. ماهبانو تازه متوجه شده بود که یحیی می‌لنگد. یحیی با حسرت به چشم‌های سیاه‌رنگ و نگران ماهبانو خیره شد و گفت: «تو انفرادی و زیر شکنجه فقط به عشق تو...» شقیقه‌های ماهبانو به ضربان افتاد و دهانش خشک شد. یحیی گفت: «تمام اون مدتی که سَروته شده بودم و خون تو سرم جمع شده بود فقط تو رو صدا می‌زدم؛ اما تو...»

اشک در چشمان درشت ماهبانو حلقه زد و بعد از مژه‌های بلند و خیس خورده‌اش سرازیر شد و در گل‌بوته‌های پیراهنش گم شد. آب دهانش را به‌سختی قورت داد. بدنش سست و بی‌رمق شده بود و نای حرف‌زدن نداشت؛ اما گفت: «تو چی کار کرده بودی که من نمی‌دونستم؟ با دولت درافتاده بودی؟ نباید همچین کاری می‌کردی؛ اما حالا دیگه چه فرقی می‌کنه؟» و دستش را روی دهانش گذاشت. بعد همان‌طور که سعی می‌کرد صدای حق‌هقش را پنهان کند، با دست به ته حیاط اشاره کرد و سمت عمارت راه افتاد.

مرغ سبک‌بالی بود که دلش سنگینی می‌کرد. چشم به روبه‌رو داشت و گوشش به پشت‌سر بود. هیچ صدایی نمی‌شنید. چشم‌هایش پُر از اشک بود و پاهایش توی هم می‌پیچید. ناگهان پرده‌ اتاق کنار رفت و چشمان درشت حاج‌سلیم را دید که از زیر ابروهای پُریشتش به او خیره شده بود. قدم‌هایش را تند کرد تا خودش را به او برساند. قدم‌هایش سنگین شده بود و جرئت نمی‌کرد برگردد و پشت‌سرش را ببیند. نمی‌دانست یحیی هنوز ایستاده یا نه. نمی‌دانست حاجی چیزی دیده یا فقط از روی کنج‌کاوی پرده را کنار زده. به اتاق که رسید، با دست‌های لرزان قفس مینا را از دیوار برداشت؛ اما پیش از آنکه در قفس را باز کند، با صدای شلیک تیری شتاب‌زده از جا پرید و عرق سردی روی شقیقه‌هایش نشست. با عجله پرده را کنار زد. قدم‌ها یاری‌اش نمی‌کرد. صدای غرش تفنگ حاج‌سلیم محله را لرزاند. زیر نور لامپ سردر عمارت چیزی دیده نمی‌شد. ماهبانو با پاهای لرزان به سمت قفس مینا برگشت؛ اما مینا کف قفس افتاده بود و آرام بال‌هایش را به هم می‌زد. می‌توانست گیوه‌های سفید شوهرش را ببیند که روی زمین افتاده است. برگشت تا از مینا بپرسد گیوه‌های حاج‌سلیم آنجا چه می‌کند؟ مینا کف قفس افتاده بود و بال‌هایش را تکان نمی‌داد. هجوم قطره‌های باران زیاد شده بود و از گل‌های رازقی خون می‌چکید.

می‌داد به پشتی قرمز دست‌بافت و حساب‌و‌کتاب می‌کرد. ماهبانو هم دوباره در رؤیا فرومی‌رفت و گاهی هم هنگام جمع‌کردن استکان‌ها و بشقاب‌ها پنهانی و ریزریز اشک می‌ریخت.

حاج‌سلیم سَرس را تکیه داده بود به دیوار و چرت می‌زد. ناگهان ماهبانو در میان بارش باران، صدایی شنید. بلند شد و سلانه‌سلانه سمت پنجره رفت و سرک کشید. ترس شدیدی به دلش راه افتاد. پرده را کنار زد و گفت: «حاجی! تو صدایی نمی‌شنوی؟ انگار جک‌وجونوری، چیزی اومده.» حاج‌سلیم چشم‌هایش را باز کرد و دستی به سبیل‌هایش کشید و با صدای کَش‌داری گفت: «نه، صدایی نیست! حتماً موشی، ساری، چیزی به هوای انجیرها اومده تو باغ. باز خیالاتی شدی؟ من خیلی خسته‌م. می‌رم بخوابم.»

و بعد مثل همیشه با ابروهای درهم‌کشیده و بی‌اعتنا به زن جوان رفت که بخوابد. ماهبانو دامن پرچینش را بغل گرفت و ظرف‌های میوه و چای را جمع‌وجور کرد. حالا باید مثل هر شب کنار مرغ مینایش می‌نشست و حرف می‌زد. ولی دلش آرام‌و‌قرار نداشت. دست‌هایش می‌لرزید و همین باعث شد وقت برداشتن استکان کمرپاریک شاه‌عباسی، استکان از دستش بیفتد و بشکند. صدای شکستن استکان که بلند شد، پرده از وحشت به هر طرف خیز برداشت و بی‌قراری کرد. انگار نگرانی ماهبانو او را هم نگران کرده بود. ماهبانو تکه‌های استکان را برداشت و قفس را جابه‌جا کرد. می‌خواست با مرغ مینا حرف بزند که دوباره صدای خفیفی شنید و چون چیزی آن‌طرف پنجره ندید، لب گشود و شروع به نوازش پرده کرد و گفت: «پرنده‌ قشنگم! چرا این‌قدر امشب و رجه‌ورجه می‌کنی؟ چرا پَرت ریخته رو زمین؟ دونه‌ها و ظرف آبت هم که ریختی. چرا بی‌قراری؟ لابد مریض شدی.» چند لحظه بعد دوباره صدای مبهم و نامشخصی را شنید که از پشت‌خانه می‌آمد. ذهنش به هم ریخته بود و حس می‌کرد بوی تلخ ترس همه‌جا پیچیده. لرزشی به تنش نشست و دلش هُری ریخت. باران همچنان سخت به پنجره می‌کوبید. دلش بی‌قرار بود. بلند شد و چادرش را سر کرد و به سمت صدا رفت. وارد حیاط عمارت که شد، سرش را چرخاند تا ردّ صدا را پیدا کند که ناگهان برق‌نگاهی آشنا سینه‌اش را شکافت. قلبش به تپش افتاد و چشمانش گرد شد. چادرش را زیر بازوهایش جمع کرده بود و روی علف‌های باران‌خورده خشکش زد. باورش نمی‌شد یحیی در آن شب بارانی در حیاط عمارت، آن لحظه جلوی چشمانش باشد. زبانش به لکنت افتاده بود. به‌سختی و با تعجب پرسید: «یحیی! یحیی! توئی؟» و بعد روی برگرداند. یحیی گفت: «صبر کن.» ماهبانو گفت: «می‌دونی اون روز صبح چه مکافاتی کشیدم؟ اگه اومده بودی، مجبور نمی‌شدم دوباره برگردم تو اون خونه و بابام از ترس آبروش منو عقد حاجی کنه.» یحیی مژه‌های نم‌دارش را به هم زد و گفت: «نمی‌خوام اون مرتیکه تو رو با من ببینه.» و اشاره کرد به درخت بزرگی که آن‌طرف حیاط بود. «بریم اونجا.»

ماهبانو زبانش بند آمده بود. دست‌وپایش را گم کرده بود. باران